

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو بُد کنید و بفراستید
به آیدی ارتباطات



کتاب تب ناتمام

نوشته‌ی زهرا حسینی مهرآبادی

سه تایی داخل بیمارستان می‌دویدیم از این اتاق به آن اتاق از این سالن به آن سالن از این طبقه به آن طبقه چشمه‌های پشت هم عکس لخته خون می‌گرفت، گوشه‌های صدای ناله و فریاد ضبط میکرد و نگاهم هر طرف می‌گشت فقط زخمی و مجروح میدید همه جا را گشتیم از هر پرستاری که جلوی راهمان، آمد سراغ گرفتیم و هیچ نشانی پیدا نکردیم حسین توی هیچ کدام از اتاقها نبود و اسمش توی هیچ لیستی. گفتند: «چون مجروحین عملیات زیاد بودن یه تعدادی رو داخل زیرزمین بستری کردن.» رفتیم پایین. به علی و حاجی که از خستگی داشتند از حال میرفتند گفتم کمی استراحت کنند و خودم رفتم دنبال حسین ردیفی تمام اتاقها و تخت‌ها را نگاه کردم

تک تکشان را از اول تا آخر از آخر تا اول ولی حسین نبود که نبود. سه تایی هلاک شده بودیم و این وسط حال و روز حاجی

بدتر بود دیابت داشت و زود خسته میشد با آن همه کم طاقتی،
یک گردان مجروح بدحال هم دیده و دیگر رنگ به صورتش
نمانده بود بردمش گوشه ی زیرزمین تا چند لحظه بنشیند و
کمی حالش جا بیاید شانیههایش را می مالیدم که صدای علی را
از پشت سر شنیدم : «مامان بچه ی خودت رو نشناختی؟»
برگشتم. صورت رنگ پریده ی علی را که دیدم دلم هری ریخت
انگشت اشاره اش سمت راست راهرو را نشان می داد مردّد علی
و بعد حاجی را نگاه کردم و راه افتادم قلبم داشت از جا کنده
میشد. صدای قدمهایم توی سرم میپیچید من که آن اتاق را
دیدم من که شش مجروحش را خوب نگاه کردم حسین مگر چه
وضعی داشته که من مادر نشناختمش؟

۱

برف روی شانه ی درختها سنگینی میکرد سوز سرما از لای درها
راه باز می کرد و داخل اتاق میپیچید یک پلاستیک نخودچی
کشمش دست هر کدام از بچه ها دادم و گفتم برید با هم بازی

کنید و رفته دنبال کارهایم بین صدای خنده و شادی یک دفعه صدای جیغ شنیدم؛ صدای بالا و پایین پریدن بچه ها روی برف صدای دست و پا زدن کسی توی آب صدای غرق شدن طفلک معصومی. با شکوه سادات از اتاق بیرون آمدیم زری لب حوض ایستاده بود و جیغ میکشید یک قسمت از یخ کلفت حوض شکسته و حسین با سر رفته بود تا تهش حاج آقا دوید من دویدم شکوه سادات دوید. زری هنوز جیغ میکشید علی و مریم پلاستیکهای خوراکی را زمین انداخته و با بغض و حلقه اشکی دور چشم حوض را نگاه میکردند حاج آقا دست انداخت و حسین را بیرون کشید سر تا پا خیس مثل بید میلرزید موها را از صورتش کنار زدم و بوسیدمش پلاستیک هنوز توی دستهای کوچک و مشت کرده اش بود خندید «مامان ببین پلاستیک نخود چی کیشمیشم هیچیش نشد

تق ،توق ترق توروق ... از پنجره ی اتاق بیرون را نگاه کردم با
زری شاخه ی درخت را کنده بودند و شمشیربازی میکردند نفس
راحتی کشیدم و نشستم پای چرخ خیاطی تق توق تق... اول
صدای گریه بلند شد و بعد صدای جیغ کلاغ ها از روی شاخه
پريدند دلم شور افتاد دویدم بیرون برگ‌ها زیر پایم

۲

خش خش می کردند حسین چشم‌ها را با دست پوشانده و قطره
های خون گله به گله زمین را قرمز کرده بود خواباند مش لب
ایوان شاخه ی درخت پرده ی چشمش را پاره کرده بود خونهای
صورتش را پاک کردم «مادر بمیره نبینه این طوری درد میکشی
حسین!

سماور را بلند کردم و رفتم سمت بچه ها چند قدمی سفره دسته
ی سماور کنده شد. آب جوش ریخت روی فرش از فرش رفت
زیر پای حسین که چهارزانو نشسته بود تا زودتر صبحانه‌اش را
بخورد و برویم خانه‌ی عمو عبدالله و لباسش را کشیدم پایین
پوستهای پشتش همراه لباس کنده شد چه اشکی می ریخت دلم
آب شد برای طفلک معصومم یک آن صدای مریم پیچید توی
گوشم زن عمو چرا همیشه همه‌ی بلاها سر حسین میاد؟

علی به سومین مجروح اتاق اشاره کرد با چشم‌هایی که تار میدید
سری که سنگین شده بود و پاهایی که قدرت حرکت نداشت
خودم را تا لبه تخت کشاندم آنجا که رسیدم به خودم حق دادم
پسرم را نشناخته باشم علی درست میگفت حسین بود؛ ولی چه
حسینی بیهوش غرق خون و خاک و شن روی صورت و لای
ریشه‌های لخته‌های بزرگ خون دلمه بسته بود. لب‌ها همه قاج

قاج زیر چشمها ورم کرده و کبود سمت راست بدنش از فرق تا
نوک پایپر

۳

از ترکش بود یک ترکش خیلی بزرگ فرو رفته بود توی پهلو و
ملافه از خونش سیاه شده بود لب هایم لرزید سر تا پایم صدایم.

خدایا! خودت بهم جرئت دادی برگه‌ی اعزامش رو امضا کنم هر
بار که رفته امضای خودم پای برگه‌ش ،بوده حالا هم خودت بهم
قدرت بده لَأَحْوِلُ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ... یک نگاهم به
حسین بود یک نگاهم به حاجی که چشمم به علی افتاد پسر
هفده ساله ام کف اتاق ولو شده بود همان که قرار بود حواسش
به پدرش باشد همان که شب و روزش با حسین گذشته بود
همان که از وقتی چشم باز کرده بود حسین را کنار خودش دیده

بود کنارش بزرگ شده بود مدرسه رفته ،بود شیطنت کرده بود...
وقت گریه و زاری نبود قبل از حسین به داد علی رسیدم یک
لیوان آب برایش آوردم و حالش که جا آمد رفتم همه ی بغض را
سریکی از پرستارها خالی کردم

این چه وضعشه؟ چرا به زخمی ها رسیدگی نمیکنید؟ مجروح ما
سه روزه تو بیمارستان شماست وضع سر و صورت و لباسش باید
این باشه؟ تو این مدت یه بار تمیزش ،نکردین نجاست به بدن و
شلوارش خشک شده ،پرستار خسته تر از من بود و صدایش
بلندتر خانوم مگه نمیبینی چقدر مجروح اینجاست؟ ما دو شبانه
روزه سرپاییم با این تعداد نیرو نمیتونیم به این همه مجروح
رسیدگی کنیم اگه شما فقط فکر پسر هستی ما فکر تک تک
این مجروح هاییم» صدایم پایین ترآمد حداقل یه دستمال بدید
خونهای صورتش رو پاک کنم باند را زیر روشویی داخل اتاق
خیس کردم و آرام روی صورت حسین کشیدم.

خون دوید و تار و پود باند را پر کرد باند را شستم و دوباره کشیدم دوباره و سه باره و ده‌باره خون‌ها آن قدر خشک شده بودند که به سختی جدا می شدند باند را عوض کردم و آرام آرام خون‌ها و شن‌ها را از گوشه‌ی چشمش بیرون کشیدم دستمال را که روی لبهای قاچ قاچش گذاشتم لب‌ها تکان خورد و ناله ضعیفی بیرون آمد. «آب... آب میخواست تمام آبهای روی دستمال را بمکد دلم آتش گرفت بچه ام سه روز آب نخورده بود اگر تاکید پرستار و معده‌ی پر از ترکشش و ترس برای همیشه از دست دادنش نبود قطره‌های آب را داخل حلقش می چکاندم

- خواهر بالاخره اومدین؟ صدا آرام بود و کم جان دور و بر را نگاه کردم حلقوم خشک جوانک لاغر اندامی که تیر ششهایش را نشانه رفته بود بیش از آن هم توان نداشت چشمم به دو لوله بالای سرش افتاد نفس که میکشید از یک لوله خون می رفت داخل شیشه و از لوله‌ی دیگه خون تمیز داخل بدنش همان طور

که بی رمق نگاهم میکرد گفت: هر کاری میتونید براش بکنید
این سه روزه اینجا افتاده و کسی به دادش نرسیده و دوباره از
هوش رفت دلم به حالش سوخت وضعیت او و چهار مجروح دیگر
اتاق بهتر از حسین نبود یکی هر دو پایش قطع شده بود و
دیگری یک پا و دستش دل و روده بعدی بیرون ریخته بود و نفر
آخر هم با چشمها و سرband پیچی شده آخر اتاق دراز شده بود.
لازم نبود حرفی بزنم قبل از آنکه چیزی بگویم علی بلند شد و
رفت سراغ زخمی های اتاق آنهایی که

معلوم نبود مثل حسین خوش شانس باشند و کسی به ملاقاتشان
بیاید.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد
مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:
می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.
شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

